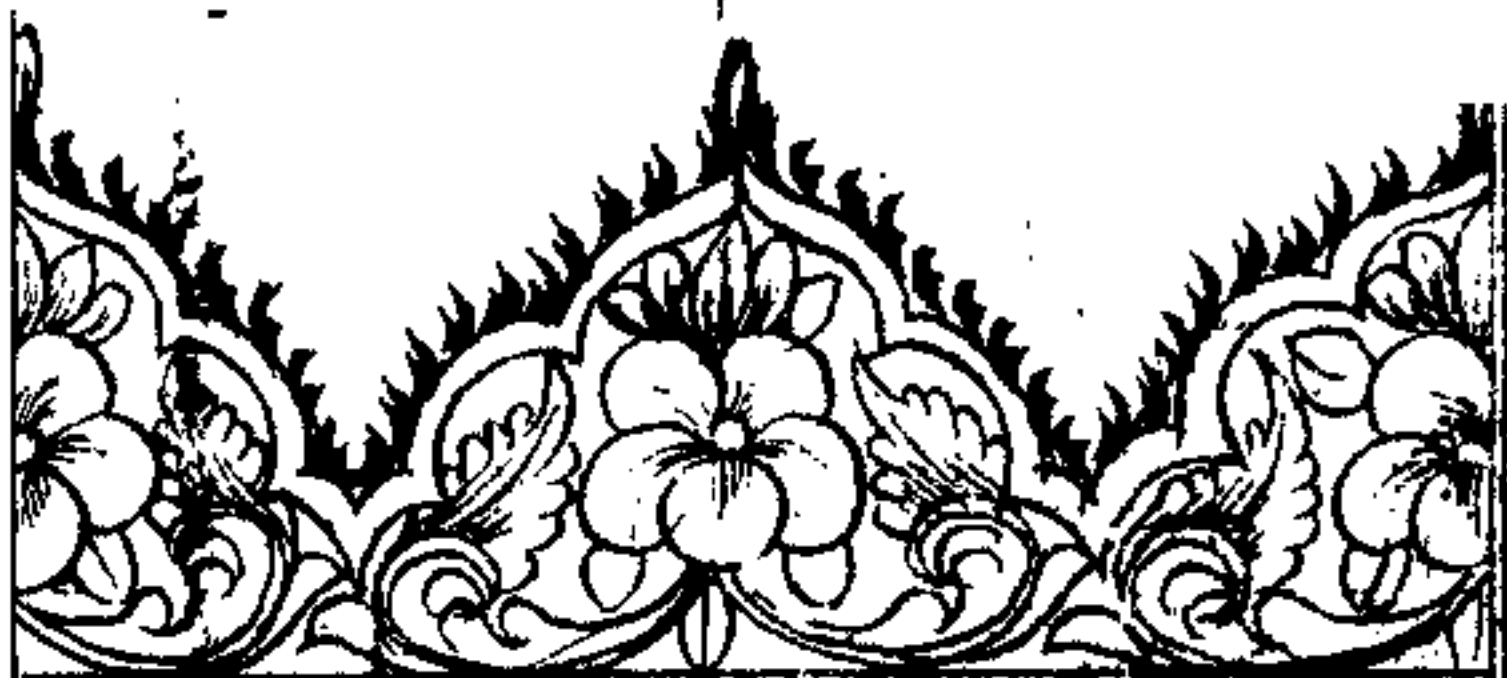


سنگین و کافضل خلا نیز وزن
نخ کن کن کن کن کن کن کن

دیوان صاحب

کتابخانه عمومی کشور خط از مطبوعات
درج کن کن کن کن کن کن کن



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعمت و مهبط تدوین دیوان کائنات بر برای صاحب
 از باب شعور مخفی دستور نماند که راقم ایشم عبد الرحمن خان له حاجی روحانی
 عفا عن جرمها الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی برسم سوخیزی
 میرزا محمد علی صاحب تبریزی شغف بیروشت و بسبب تعدد اشعار
 اختلاف بین نسخه که مستند در سن تدوین باشد و شغوش حصول نگشت چنانچه
 در حین اجتماع تذکره گلستان مسرت بقتب بجدائق المعانی که در توضیح سرایای
 معشوق عاشق و اشعار هر گونه مفید مکاتیب و جیستان و تواریخ و صنایع و فصیح
 و مواعظ و مطالبات و غیر هم کتابی سعیدیل و نسخه فی بدیل است و بافضل افضل
 بیمال عشقرب متحلی بلیه طبع گردیده نصارت بخش گلزار نگاه نظر گیان بیگرد و اکثر
 از تذکره و سخنان و در این اساتذ سلف و خلف بنظر که مستند گردان حین هم
 در روادین منتخبه صاحب بیانی که حمال کلوی حفظه لائق باشد معاینه نشد تا آنکه
 درین هنگام که نسخه موصوفه تکمیل آتام یافت اشعار میرزا غفران باب منقطه غاملا

بلخی و سیتیاب شدند سجان الله بر پیش بر آ حلول شواهد عرفان حق جل و علاقی را
 مزین و هر شعرش بر سه سالکان شاعر شعر و شاعری و بیلی مبرهن نقطه نقطه دفتر
 توحید نکته نکته مخزن تفرید المختصر لطبا عش مطبوع طبع کلیل افتاد و بجز دست برادر صاحب
 عالیجناب فیض انتم محمد مصطفی خان صاحب الله تله ابد التما بس نمود و آن نسو روح فزا
 را در قالب طبع ریختن آرزو کردم امید از قفر صیان گلستان نکته دانی گلگشت نصیب
 بهارستان معانی آنکه هر گاه ازین مانده فامده بردارند بعد آغای مغفرت مصنف و منت
 صاحب مطبوعه و داعی ایم را هم بدعا خیر یاد آزند و الله المؤید و المعین و بیستین

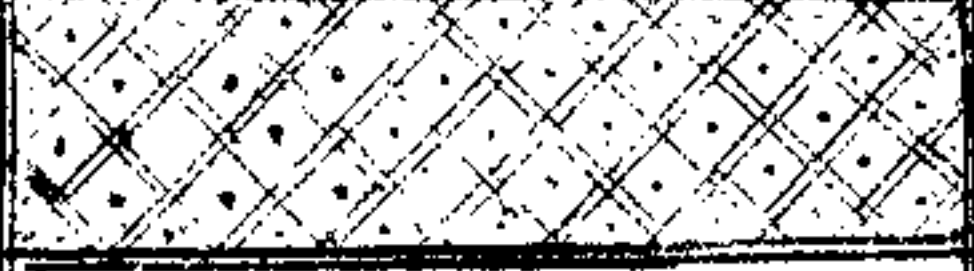
برخی از حال و رت اشمال عاملای بلخی قدس سره

گویند که عاملای بلخی در ویش صاحب کمال بود و در بر سبیل سیاحت بصفا بان رسید
 نزد میرزا صاحب علیه الرحمه آمد ظاهر حالش مروی سرو پا بر بندند پوشی دست باز
 دنیا برشته دیوانه و شی خود را میز از دیدن چنین حالت شجب گریه یکسب
 حسن صفات و محاسن آداب بگلگیر شد و بر صدر مجلس نشانید پرسید از کجایمی آئی گفت
 از بلخ گفت اینجا پر اقدم رنج کرده می گفت از فرزند شینده بودم که تو با من بطبی راه
 از حجت شتیاق دیدن تو مرا اینجا کشید اگر مسووه درین ایام شده باشد شنیدنش
 آرزوست میرزا علیه الرحمه پاره از مسووات خود از نظر گذرانید بسیار استید بعد ازین
 میرزا فرمودند که اگر از زادها طبع چیزی یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هر چه مختصر
 داشت بر خواند چنان صاحب قلمی بود که هر چه بر زبان آمدی بمن بیان سخن سنجیده بود و درین
 سخن گوی گوی سبقت از اشمال و اقران خود رپوده میرزا و مصاحبان شان بر طرز شیرین

و سخن سعی او آفرین با کردند من بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چند روز می بخانه
 اقامت گزین باشید تا از دولت شماستفید گردیم گفتند بشرطها که یک حجره جدائی
 بطوریا واگذارند که احدی را در آن دخلی نباشد و اگر درین امر خللی روی داد
 ماندن مانخواهد شد چنین کردند و حجره جدائی سفروش ساختند و بطور ایشان
 واگذاشتند هر وقت بخاطر ایشان میرسیدی آمدند و صحبت میداشتند روزی
 میرزا علیه الرحمه فرمودند دیوانی ترتیب داده ام و رطب و یابس بسیار در آن
 جمع نموده ام امید که نظر اصلاح در آید و آنچه خویبر باشد انتخاب بیند قبول
 فرمودند میرزا دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نمودند و باز گذاشتند
 و در حجره با خود بر و نذر و دیگر بسبب اتفاق عالما در حجره نبود میرزا در حجره
 و اگر دند که ملاحظه نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل یوریا در آن
 حجره فرش نموده و بر اکثر ابیات لفظ انتخاب گذاشته مرورشند و باز حجره را
 بدستور معینون بجز نمودند بعد از ساعتی عالما بجزه درآمد و از راه کمال حال فریاد
 به میرزا گفت که در میان ما و شما شرطی بود امروز کسی بجزه ما در آمده اسحال ما میترسیم
 و چند ورقی انتخاب شده اگر ماندن میشد دیگر هم انتخاب نمیدویم این گفت و پوست
 تخت خود را برداشته بدر رفت میرزا از آن حجره اوراق را جمع نموده آنچه انتخاب
 کرده بود نویسانید و مرآت اجمال نام گذاشتند و بعضی از حبیب الخط هم

والله اعلم

شناختن کار خدای عزوجل
در این کتاب



مطبع مؤسسه نشر و توزیع
کتاب در تهران



بسم اللہ الرحمن الرحیم

غیر حق را میدای ره در جرم دل چرا از رباط تن چو بگذشتی در گره منوره	یکسختی بر بختی هستی خط باطل پس ز ادرای بر بنداری ازین کمال چرا
وله	وله
گوشمال خورشود و نوازش سا زرا ترا در بوته گل بهر آن اونداین فصلیت	سرکش گر گوشمالی میدید و روان ترا که سیم ناقص در کنی کامل عیار اینجا
وله	وله
رحمت چون ان شوم و افرون غم نان خلق سدره شکوه روزیت ندان خلق را	زاده بود گل بهر آن اونداین فصلیت <small>بوته گل - بوته گل براد جسم</small>
وله	وله
عجب یکدلش ره بان شود پیدا ز شوره زار کجاست عطران شود پیدا	زاده بود گل بهر آن اونداین فصلیت <small>وله نیاید از الرحمن والعباد</small>
وله	وله

چند
شده

سر از روی گوهر بر آوری نسوا	اگر چه رشته بسازی بیج و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی	چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

وله

از خسیان چاره بنوم مردم بگزیند	میشود گاهی بزرگ گاه حاجت و آید
--------------------------------	--------------------------------

وله

چون شمر در سنگ بی برگی ترا آرد	میشوی سرش اگر گشیت خشن شد ترا
--------------------------------	-------------------------------

وله

دشمن بزرگ سبک روح اند دنیا دوستمان	در گرانباری بود آسایش حالها
بیگنا بان در غضب گنگاران خود	میزنند از چشم شیران بر زمین بنالها

وله

سهل شمر همت پیران با تدبیرا	کوکمان بی بال و پر پرواز باشد تیرا
دشمن خونخوار را کوه زحسان زود	بیج ز نخیری بد از سیری نباشد شیرا
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون است	بیشتر دیشگی باشد بدینا پیرا

وله

ستگران بر ریاضت میشوند پیام	که دل ز پله نشینی نگشت نرم کمانا
-----------------------------	----------------------------------

وله

بای میتوان از خود بر آوردن جان	که یک هم بر منزل میرساند کاروانی
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان	همانستور دولت میکند هر استخوانی

وله

حکما

منه بر دل زار بار جهان را حکمت مکن در سلوک که داری ز گوهر دهنقرات ابر نیسان	سبکبار بر شاخ گل آشیان را چو خواهی که از خود کنی میهمان را اگر چون صدوت پاک سازی بهانرا
---	---

جهان استخوانی است بیغز صائب به پیش سگ انداز این استخوان را	
---	--

پشت شمشیر سوال از دم بود خورزیز خاشی را بدتر از ابرام میدانیم ما	
---	--

وله

بیکاری و توکل دورست از مزوت بر دوش خلق منگن ز زهار بار خود	
---	--

وله	پای شمرده گذار خشن کنی پای باغشاید گذار خشن
-----	---

بختها مطالب سیدن آساست ز هم بران گرانجان بجز که خون دوست	اگر شمرده توانی گذار خشن پیرا بدامن فلک چارمین سیجارا
---	--

حذر

وله

زبان زهرزهره درانی بجان سازد او اچگونه کنم شکر آه را کین تیر ز بیکسی چه شکایت کنم بهر ناکس	جمعش بدار الامان رساند ز یک کشا و بچندین نشان رساند که بیکسی بکس بیکسان رساند
--	---

وله

از عذرب بپند که در شستین گناه وست دگر بود عرق انفعال را	
--	--

مبند ۱۳

۴

وله

شادم از زنی بر می دیش زین باغ چو خمر که بخاطر گرسنه نیست ز چو خمر	
--	--

<p>برهشش توکل منه بار خود را زندان ترا داده اند آسیائی</p>	<p>ولی نعمت خویش کن کار خود را که سازی ملاکم تو گفتار خود را</p>
<p>توان روز صامت ارباب حالی که سازی چو گفتار کردار خود را</p>	
<p>وله</p>	
<p>و شوی فرصت چو تیر از دست تا توزه می سازی غافل گمان خویش را</p>	
<p>وله</p>	
<p>تا یکی بندگ را بنجانی بیابا شد مرا این زده تا چند در زیر قبا باشد مرا</p>	
<p>وله</p>	
<p>دست شستن بقا آب حیات است بهر جوانی بطوان حرم کعبه شدن</p>	<p>خط کشیدن بجهان خط نجات است شمه باقی ایام حیات است ترا</p>
<p>وله</p>	
<p>در دمنده می سر بگردون بپزند آه را از کدو بومی شراب آید بد سوار بر رو طائر کیبال نتواند فلک و از شد پای سرعت در ره هموار می آید سنگ میشوند از خاک ساری بر دون بلند برغ زیر کد قفس صامت دل خود بخورد</p>	<p>میفرزاید پیچ و تاب باین رشته کوتاه را از سر بپز نتوان بر دشت جاها را پای حضور دل میبزنهار نام القدر را ز مرمومی آورد بیرون ز سختی راه را جامه کوتاه رعنا پس کند کوتاه را بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را</p>

اول	
کنند با سخت دیوان چرت نرمی شیرین	بود با استخوان میزند دیگر مویالی را
دوم	
مکن ز ساده دلی شرح چشم بخود را	نخا بهار چو آریسنه در نذر خود را
ز حرف نیک بد خلق هر که شد غاش	خلاص میکند از حرف نیکم بخود را
سوم	
صد بابل حسد کار میکند صاحب	چنانکه آتش سوزنده می خور و خود را
چهارم	
ز دولت صلح کن ز رنار با امنیت طر	که در و نبال خواب این شد چشم دولتتا
چه دریا با خون میشد روان چشم مظلومان	سکافات عمل چشم اگر می بست رشتوتا
پنجم	
شربت تلخ دارد بخش شیرین در قفا صاه	مگردان رورزش او با ده تلخ نصیحتا
ششم	
مسال از نقش کم گشت قمار بدستین اینجا	که چشم بد بقدر نقش باشد در کسین اینجا
اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر دست	بهر نقشی که از سادگی تن چون نگین اینجا
هفتم	
ترکش ز پیر از رنگین لباسی بدت	با چو طفلان جامه رنگین کنش آن چرا
هشتم	
ز چشم خلق پنهان در کنج عزلت خود را	مکن شیرازه صحبت کند و حدت خود را

فساد عظامی برده افزودنت از عصیان	نهان کن چون گناه از چشم مردم عیان
وله	
دعوی حق را کند باطل گوای بی شعور از ثبات پا توان برودن فیروز شد کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرم	عذرنا مقبول ثابت میکند تقصیر را می نشاند کجاست ف برفاک چندین تیر طفل از ریتان گزیدین مسکیند خون شیر
وله	
بفکر مال فرد خلق آنقدر نیستند درین ریاض به بیجا صلی بسیار چو سر	که جان بر زمین تنگ گشت قانون که غیر دست تکی نیست بار موزون
وله	
یشود خوشوقت از خلوت دل مخزون	در خم خالی چو می میجوشد افلاطون
وله	
مبهر سجا اطاعت بکار طاعت را بیهامی مردم مرود گر بر وس لبسوی دست زور دو نماز وقت طعام اگر خدای جهان را سمیع میدانی نگیر از ذهن خلق حرف دراز نهان چه لازمست کنی ختم میهمانی را ز خلق نوشن شکر و شیر باش با احباب شهو چو پنجه بران از مناسبت غافل	گران بحث اطرد مردم مکن عبادت را کم از فضیلت طاعت بدان طاعت را ز انتظار مکن خون بدل جماعت را مکن بلبند برای خدا تلاوت را به آسپا چو شدی پاسدار نوبت را بجمع که روی ختم کن تلاوت را ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را مکن سخلو تیان جمع اهل صحبت را

شکسته است فقیران بی بضاعت کا کنارہ گیر و غنیمت شمار غزلت را	ضیافتی کہ در اینجا تو انگران باشد درین زمان کہ عقیقت حبلہ جمعیتا
--	---

وله

بچوب آستان رخسار میرند و دست میسرست ہفتاد سال اہل عبادت کا وگرہ گوشہ غزلت کہیں گاہست شہت کا	بزرگانیکہ مانع میشود از باطن حاجت کا لیت کن کہ در عدل انچہ یکساںست مراگنامی از وحدت کبرت میکند صہبہ
---	---

وله

خار پیراہن مشو آسودگان خاک کا	تا تو ان گل در گریبان سخن از ذکر خیر
-------------------------------	--------------------------------------

وله

از جوانی حسرت بسیار میماند بجا انچہ از عمر سبک فتارے ماند بجا انچہ از بار برد و دیوارے ماند بجا دیکھ گلچین ز گلشن خار میماند بجا وقت تنگ خویش کزو آثار میماند بجا چون قلم از ماہین گفتار میماند بجا از شمار در رسم و دینار میماند بجا	آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا آہ افسوس ہر شک تلخ و نوح ہست نیست غیر از زشتہ طول الچون غنیمت کامجوی غیر ناگامی ندارد حاصل بیج کار از سعی با چون کوہین زنت نیست انکہ و اہا بجا صہبہ ناہرہ رنک افسوس ہیست خوابہ ہنگامہ چہل
---	--

عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم

برگ صائب بیشتر از بارے ماند بجا

وله

بجا میماند

بجان بی نفس چون پریان کن سیر یارا اگر در راه عبرت افگنی دام تماشارا که آزادی گرفتار نیست مرغ نرسته بریا	بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا بمایون طارمی زهر نظر گرو دشکارت ندارد با تعلق سود و افشاندن دنیا
---	---

وله

چهره زرین میکند چون بلب پوشی ترا سینکند با صد زبان تلفیقین خاموشی ترا سج با بکسیت حاصل از هم اغوشی ترا	جنبت در بسته باشد مهر خاموشی ترا گوش اگر داری این بستان سر ابرو خنجا غافل چو نرسته کز زمین بران زنگار
--	---

وله

هوس ملک نشا شد سپر ادهسم را دزد چون شمنه شود این کندلم را گندمی کرد ز فردوسن و ن آدم را گل بخورشید رسانید سر شبنم را هر که چون صبح برآرد بتابل دم را در کف دیو قرارے نبود خاتم را گرد خجالت ز جبین پاک کند ملزم را	فقر بقید کسند سلطنت عالم را میکند کار خرد و نفس چو گردید مطیع خرد شمار گنده را که گنا هست بزک نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاشیر بتواند بنفس کرد جهان زار دشمن حق محالست برکز نرساند خود را دانش از است مسلم که تیردستی شرم
--	--

کارا کسیر کند همت دانی صاحب

خاک در دست زرد سپم شود خاتم را

وله

سکرد می ز حمل عایق فروان گشت بریا	زار باب تجرد نیست دن را عالم را
-----------------------------------	---------------------------------

۱۰

<p>به اندک فرصتی از سفید رو گردان شو دولت اگر از دست احسان هم دلهام نگیرد بوده روز سال موسم این دانه اشک بدروشنی غرور جاه از سر میرد صفا</p>	<p>که باشد فعل ترا تش بدست دیو خاتم را بخلق از خود استی ار با کمال عالم را ز غفلت گذران بی گریه ایام محرم را که فقر از سلطنت دل بسازد پودیم را</p>
--	--

وله

<p>بعضیان گذران شمار ایام جوانی را بهر خاموشی تیغ زبانرا کن سپرداری زمی بگذرد که باشد در قفا همچون گل معنا</p>	<p>مکن صرف زمین شور آب گمانی را اگر در بسته میخوای بهشت بودانی را خران ز دور روی باوه با رغوانی را</p>
--	--

وله

<p>بود بجنط خدا دل قوی ضعیفان را ز جسم جان گنگار املالی نیست ز زندگی چه بگرگس رسد بجز مردا بران گزوه خلاست عوی همت</p>	<p>که سپهر قیصر نگهبان بودیستان را که بیم قتل کند دلپذیر زندان را چه لذتست ز عمر در آن زمانه آن را که چنین جبهه شمارند جهان را</p>
--	--

وله

<p>وقت رفتن نیست و نبال خیم سرش</p>	<p>هر که پیش از خود فرستادست ناله سرش</p>
-------------------------------------	---

وله

<p>مدار از منزل آرایان طبع سهار و لها</p>	<p>که در غمت از دست دل مردم بجز لها</p>
---	---

وله

<p>مدار از دهن شب و دست وقت صفا</p>	<p>که باشد بادبان کشتی دل دهن صفا</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

بدروشنی غرور جاه

زبید روان علاج در وجود حسین با مانند	که خار از پا برون آرد کسی با پیش عمر سبا
--------------------------------------	--

وله

در آتش ز دیده شوخ ستاره ها	در هیچ خرنخی نه قدر این شمشیرها
صحت غنیمتست بهم چون سیده ام	تا کی بهر سد و گریه تمنه پاره ها

وله

قناعت کن بپاشک تا بی زور گردی	که خواهی سکا الوان نعمتت می الوانرا
درین مهانه تا کینفس چنان صبح مهانه	بشکر خنده شیرین ارکام تلخکامان را

وله

بخود ساز بدل کن می بیرون خانه ساز	که جز گرد و کورت نیست حاصل خاکبازی
-----------------------------------	------------------------------------

وله

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه	تیر کجست ای رحمت نشانه را
در پیری از سر شکست است مدارو	لشکن باب صبح خمار شبانه را

وله

مست و دیده مانم ز لقی دنیا	مانه بهنیم کس را که نه بیند مارا
زنده و مرده بوا دید بهم ممتازانند	مرده دانیم کس را که نه بیند مارا

وله

بر دامن پرواز بهیست فکر درون	لباس دل غبار آلوده با جامه شوینرا
------------------------------	-----------------------------------

وله

نیست لگیری ز دنیا بنده تسلیم را	آتش مزه و گلزار است ابراهیم را
---------------------------------	--------------------------------

ظاهر آیه است که در اول آیه

<p>از صفای دل نباشد صبح کوشش را شکرست وزی خسیان را بفریاد آورد</p>	<p>وله</p>	<p>تا آن بگون تر میشود صبح صمد کوشش را بر سر زبان پاره گشت شمع دور کوشش را</p>
<p>کوتاه سازشده آمال خویش را</p>	<p>وله</p>	<p>پسند در بخت پیرو بال خویش را</p>
<p>آنرا که نیست مسعت مشرب درین</p>	<p>وله</p>	<p>در زندگی بتنگی قبرست بستلا</p>
<p>دل چون غافل شد ز حق فرمان پذیرین</p>	<p>وله</p>	<p>ببهر دریا که خواهد سپ خواب آلوده</p>
<p>بی طاعتی است قسمت ستم ز بیع مال</p>	<p>وله</p>	<p>از گنج بیج و تاب بود زرق مار را</p>
<p>صرف بیکاری گردان ز کار خویش را</p>	<p>وله</p>	<p>پروا روی تو گل ساز کار خویش را</p>
<p>در شکایت رنجی دندان نعمت خواره</p>	<p>وله</p>	<p>کنه کردی در ورق گردانی این سیاه</p>
<p>فروغ مهر باشد دیده آخر شمار از را</p>	<p>وله</p>	<p>صفای ماه باشد جبهه شبت زده آرا نکن فوید از درگاه خود بیدار از را</p>
<p>پیشانی</p>	<p>وله</p>	<p></p>

۱۲

حاجت
۴

از ان زرد من مقصود کوی افتادوست	که بیش خلق درازست دست جت
ول	ول
میشود از دل از حبه نمایان مارا	نیست چون آینه پوشیده و پنهان مارا
ول	ول
ز دریم جهان پرده ابرو گامی	بقدر فلس نری پوست باشد غامی
ول	ول
نتوان برگ پوشید چشم ندیده ما	تا بینا سیری انداز از خاک چون ام ندیده ما
گفتیم وقت پیری در گوشه نشینم	شد تا زیاده بر من شد خمیده ما
ول	ول
امید من بجا موشی کجی گشت نادیم	ز دست که سماں میدرد از اشارت کلام
ول	ول
نیست بر دریا احسان دیده بر من مرا	آب تار یک فناءت میکند مرا
از عزیزان جهان هر کس دولت میر	آشنای میشود و از آشنایان کم مرا
هر قدر صفا شود دنیا و نخل عمر است	ریشه طول آن در دل شود محکم مرا
ول	ول
هر که دولت یافت شست از لوم طرم	اوج دولت طاق شست با ما
ول	ول
مده چشم دل خویش را غفلت ما	سجودت سجده انداز خواب است ما

نگار هزار بدست و عامی مظلومان زخشت بالمش و از خاک تیره بکن زمهر بان موافق جدا شو در راه	عنان تو سن چایک خرام دولت کنن ز دست مغل و خواب غفلت را کنن دو آتش ز نهاردان غریب را
بر اوج اعتبار فلک هر کرا ساند	چون آفتاب وقت دولت پیش ما
گرو خجالت از رخ سائل که می برد	شرم کرم اگر نگد از دگر کرم را
نیست بر خاطر عبا از پریشانی مرا	جانم فحست چون شیر عریانی مرا
سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا	هر لاله نیاله بد امیدد مرا
در گوشن قهردانی من حلقه ز دست	هر کس که گوشمال بجایسد مرا
خوش آن آزاده کز مردم آن دقیر می	سازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را خود آرا بخندان بر جامه ابریشی نازده
زیر شمشیر خاوش پاس بر جایم ما	روئے تا بیم از سیلاب یایم ما
تنگدستی است سازد نفس کج رفتار را	بیج و تاب از وسعت هینفراید ما

مجله کی از چهره است از کوه کوه و سوس

یا

ز راهی نبود محبتی کشاده حسین را	ولم	که نقش است ساز و سیاه رویی که
رخانه پدری کی شود مانع فرزند	ولم	ز ما و ریغ ندارد خدا بهشت برین را

رزق ما آید بیایستی از خوان عیب	ولم	بیربان است هر کس مشبوه و مهمان
--------------------------------	-----	--------------------------------

عاشق فایغ از جهان مگردد ترا	ولم	در هر پیاله عالم دیگر گشت ترا
گر چرخ سفله غوطه بگردد ترا	ولم	تن در دره چو رشته که لاغر کند ترا
محتاج میکند بدم آب عاقبت	ولم	دولت اگر دو قرن سکندر کند ترا
آماوه گدازتن خود چو شمع شو	ولم	از ز سهر سفله گدازن کند ترا

کی سبکساری ز بهر امان کند غافل را	ولم	بار هر کس بز زمین ماند بود بدول مرا
-----------------------------------	-----	-------------------------------------

بدست خود کند بیدادگر بنیاد و دولت را	ولم	شکر لشکر بیگانه میسازد رعیت را
--------------------------------------	-----	--------------------------------

کجا اندیشه عقبی است عقل و ذوق و نیت را	ولم	که دارد فخر نان و جامه برون و نیت را
--	-----	--------------------------------------

بقدر آنچه شوی دست سربلند شو	ولم	گرفته ایم عیار ملت و پستی ما
-----------------------------	-----	------------------------------

	ولم	
--	-----	--

زکر سحر شماران خدا نگردد توست غایت قاصد فیض دان	آیند حضرت بیایک نماند کند تمام چشمه که در کوه شود لبست اینجا
ولم	
ساز و رو گردان کز توست نگس اینی تر و عنکبوت از دهر ایم خود	نیستان مانع دیوان نیست یادمانی است در عیب زرمی گویا
ولم	
چنانکه از نمل فروز شود بر آهنا مهر ز جیل مرکب بنام تن چو حقیق	یک هزار کسش شود بیست کربست با در عیب نام ظلمت
ولم	
در صفای سینه خودی کن تا ممکن است نیست فرمان مردم کج بجهت راجز خفا	صاف اگر پانویس خواهی آسارا بای لب بسته خون در دل کند قلابا
ولم	
چون سگ گزیده که نیارد در آید ز ابراهیم او هم شمس که پیش می آید	آیند سگ گزیده که در زمین آدم گزیده
ولم	
از خلق تنگ تو جهان تنگ گشته است بیرون ز پانویس کن این کفش تنگ را	که در دولت نگردد از خون نفس کش را
ولم	
پرزور با تو اقبال کار که بر نمی آید نگردد ز مگر دست عمادان است	

صفت کاه ۱۰۱۱
صفت کاه ۱۰۱۱
صفت کاه ۱۰۱۱

صفت کاه ۱۰۱۱
صفت کاه ۱۰۱۱
صفت کاه ۱۰۱۱

	وله	
بوشندی که بهنگام درستان است	وله	سعدی نیست که بشیار نماید خود را
	وله	
عنان برست فرو ایچکان مدد ز نهان	وله	که در مصایح خود نسیم میبکند ترا
	وله	
خافل ز حق مشو بامید قبول خلق	وله	یوسف بسیم قلب فرو شد کسی چرا
	وله	
سینه‌ها را غامشی گنجیب بگوهر کند	وله	یاد دارم از صدق این نکته سحر
	وله	
چو ماه نوق خم گشته در سپهر وجود	وله	اشاره ایست که آماده باش رفتن را
	وله	
شنیدن برده پیش حرف گفتن برده	وله	از آن عاقل به از گفتار میداند شنیدن را
	وله	
دنیا باین خویش بر تم غنی است	وله	آتش امان نمیدهد آتش پرست را
	وله	
فساد روی زمین از شراب میراید	وله	کدام دیو که در شیشه نیست صهیبا
ز جای گرم تلخی خواب می خیزند	وله	ساز گرم درین تیره خاندان عبا
	وله	
خشمش خوردن بن عیب پوششتم	وله	ایست از زمانه لباس غذا مرا

	ولم	
هر که با خود و گواه از گم کردن دارد		می بردیش و صد دعوی همی را
	ولم	
بجز خود مناز که یکیشت بال پر		در هم شکست کش صاحب سبیل را
	ولم	
باز من گیران غفلت گفتگو بی صفت		نیست ز آواز جبرین آره خوابید را
	ولم	
چون شود هموار دشمن اعتبار از کت		مگر با در پرده باشد آب پرگاه را
	ولم	
هر که از دست اینجای سس سالم است		بدو عالم ندهد گوشت ز ندانی را
	ولم	
چشم در صنع الهی باز کن لب ببند		بستر از خواندن بودیدن خط استاد را
	ولم	
نماند کار هرگز در گره پیمیز گاران را		که از دیوار پیش او پوست شود پیل را
	ولم	
در رضا جوی حق کوشش نشودی مطلق		ترک واجب نتوان کرد باین قلد را
	ولم	
نیست اوج اعتبار بوج مغز انوشی		کوزه خالی فتنه زود از کنار باهما
	ولم	

	وله	
فقر از دیده بدرده داری کم		گر بپای هر در لبای صوفی خوابیم ما
	وله	
ز تاثیر حکم خیریت وی صبح نورانی		بده از دست رایام پیری این شب
	وله	
پاس صحبت کشتن دوزخ فکنده		گوشه عزلت بهشت جاودا شد مرا
	وله	
دهم بزرگ در پیشه درخت خیر		نفته های پدر از پسر شود پیدا
	وله	
از خود آریان نیاید بصیرت چشم داشت		عیب پیش پانیاید در نظر طایوس
هر چه ماند از تو بر جا جانش باشد در ایغ		چند خواهی جمع کرد این مایه افسوس
	وله	
دولت بیدار اگر بچند بخواهی کشید		کرد و رایام بخت ما قضای خوابها
	وله	
تا شوز و آرزو در دل نگرود سینه صفا		زنک از آینه میگردوز خاکستر جدا
	وله	
صبح چون شن شود از خواب غفلت سوز		تا کنن بر خود نسازی جائزه حرام را
	وله	
چشم عبرت باز کن گر کعبه بین سینه		گذران رخواب غفلت این شب تاب

چرب نرمی رتبه دارو که با اجرا حکم	پنجا یزید بر دست خویش و عین با
با وجود	وله
کمانم سختی از کشاکش میکشد و دم	مهر با آشنایان زینهار از مدخل را
چو موسفید شود دست از خضاب می	نهان کن شب تیره صبح انور را
بازی هموری ظاهر مخور از دشمنان	تازان سوزن دار پیش افکن سگ دروا
بازی تو درون دموگا گمانا ۱۳	وله
اگر چه فیض بسیار است در تنه نشینی با	یکی صدر کرد از جمعیت اجناب عیش ما
از بس گشت تنگی دل در میان مرا	در کامم همچو غنچه نگر و زبان مرا
گل بهره خند و بلبل بیدر و بهره با	دل چون شود شکفته درین گلستان مرا
برگردن تو طوق گل بگیر بدگی	بهنز خاتمی که سلیمان گشت ترا
زشت و چون ساز خود و زشتی	لازم افتاده است خویشت زشتی
رویت بای مو صله	
دست از پیشین و بکش پیشین خاندان	هر چه میخواهد دولت از عالم با طلب
اهل هست اگر در دروازه اهل خطاست	آرزوی هر دو عالم را از روی طلب

	وله	
از تیرستی ست مغز چنار این پیچ و تاب		چشم کوه تبین بیدرد کند جوهر حساب
راحتی هر پنج در ماتم سر می خاک شیت		خنده گل گریه های تلخ دارد چون گلاب

	وله	
گرچه افکنم بر دهن نان خلق از خوی جز		فستم چون سحر کاهش شد بگو کوی
هست با تن پروران صفا فلک لطف پیش		
پنجبه قصاب بر خود بالدار از پیلوی حرب		

	وله	
نیست بر سنگین دلان محرومی سیل گران		کوه با آن لنت گریه کنین با جوهر جواب

	وله	
شاه و گدا بریده در یاد دلان ملکیت		پوشیده است پست بلند زمین آب

	وله	
در غری میشود و با سنگین دیده در		نیست مکن چشم بنیش و اکند گوهر آب
روزی و شدلان چشم زخمی لازم است		نیست همچون شفق بیک روز تان آن فتاب
دل مبر بر عمر مستعمل که اسپ تیز را		نیست مانع از دویدن پاهای شرفان رجا

	وله	
رونگد اشتن از صاف ضمیرین مطلب		عیب پوشیدن ز نایینه عریان مطلب
آسیای فلک از آب و ت نهایت		تا دولت چاک چونم نشوونان مطلب
روغن از دیک کش لب طبع چرب کن		سینه بر تیغ بنه آب ز دکان مطلب